

خدا چون سلام به روی ماهت...



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

دفتر خاطرات هیولاها

جلد دوم

شهر در محاصره‌ی کرم‌های خاکی



تروی کامینگز

محسن رخس خورشید

سرشناسه: کامپنجر، تروی. Cummings, Troy

عنوان و نام پدیدآور: شهر در محاصره‌ی کرم‌های خاکی /

[نویسنده و تصویرگر تروی کامپنجر؛ مترجم محسن رخس خورشید.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۹۲ص. مصور: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

فروست: دفتر خاطرات هیولاها: ۲.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۲۳-۸ : دوره : ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۲۳-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Day Of The Night Crawlers
(The Notebook Of Doom series), 2013

یادداشت: گروه سنی: ج.

موضوع: هیولا - داستان

موضوع: داستان‌های تخیلی

شناسه‌ی افزوده: رخس خورشید، محسن، ۱۳۶۱ - مترجم

رده‌بندی دیویی: ۱۳۹۴ش ۱۳۱۲ک۱/۹:۱۰

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۰۴۷۸۲



انتشارات پرتقال

دفتر خاطرات هیولاها. جلد دوم

شهر در محاصره‌ی کرم‌های خاکی

نویسنده: تروی کامپنجر

مترجم: محسن رخس خورشید

دبیر مجموعه: رامتین فرزاد

ویراستار: شبنم حیدری‌پور

مدیر هنری: شگون شریفی

گرافیکست جلد: حسین پاشازاده

گرافیکست: مهدیه عصازاده

صفحه‌آرا: حسن محرابی

لیتوگرافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

نوبت چاپ: اول - ۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۷۰۰۰ تومان

راستی تا یادم زفته راه‌های ارتباطی با ما:



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱ - ۶۳۵۶۴



www.porteghalpub.com



kids@porteghalpub.com



جلد ۲

دفتر خاطرات

هیولاها

شهر در

محاصره‌ی گرم‌های خاکی

تروی کامینگز
ترجمه‌ی محسن رخس خورشید



مقدمه‌ی یک کودک ناشر!

یادمه وقتی کلاس سوم ابتداییم تموم شد، مدرسه‌م رو عوض کردن!
وقتی می‌خواستم برم مدرسه‌ی جدید، نگران خیلی چیزها بودم!
از معلمای جدید،
ساختمون جدید،
و همکلاسیایی که اصلاً نمی‌شناختمشون
می‌ترسیدم!
آکساندر هم به جورایی با همین اتفاق روبه‌رو شد. اما اون با کمک دوستای
خوبش تونست هم با ترساش هم با هیولاها بجنگه!
کاش وقتی منم کلاس سوم بودم این کتاب چاپ شده بود!
خوش به حالتون (:)

فهرست

- فصل ۱ : یک صبحانه‌ی کِرمالویی خوشمزه ۱
- فصل ۲ : ای کاش باران بند بیاید نیاید!!! ۶
- فصل ۳ : تلفن مشکوک به آقای هارسلی ۱۲
- فصل ۴ : نامه‌ی برگشتی ۱۶
- فصل ۵ : قییییژژژ! ۲۲
- فصل ۶ : جلسه‌ی سه نفره ۲۸
- فصل ۷ : شمشیربازی دردسرساز ۳۱
- فصل ۸ : کشف سرنخ ۳۸
- فصل ۹ : همه چیز زیر سر ماهی هاست! ۴۲
- فصل ۱۰ : حمله از زیر خاک ۴۹
- فصل ۱۱ : اولین دعوای گروه ۵۲
- فصل ۱۲ : نبرد سخت ۵۵
- فصل ۱۳ : مسیر غلط ۶۰
- فصل ۱۴ : بپا قورت داده نشوی! ۶۵
- فصل ۱۵ : هنوز امید هست! ۷۴
- فصل ۱۶ : اووووووق! ۸۴



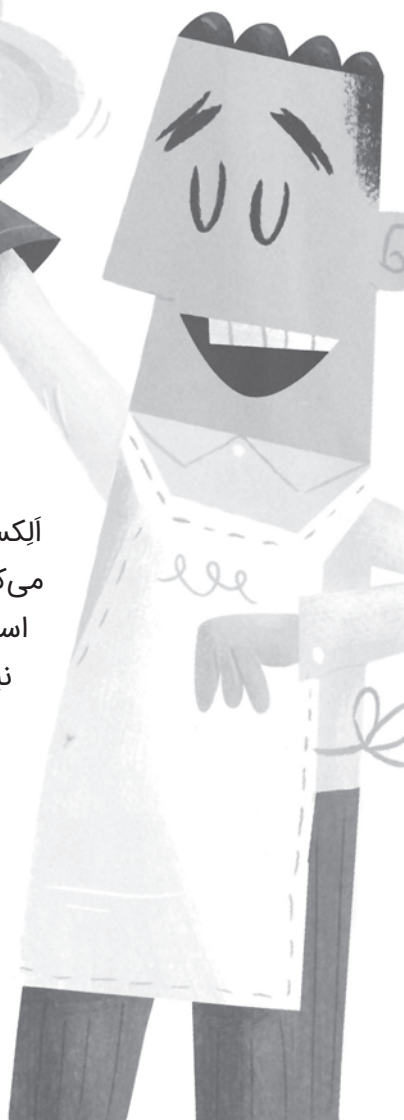
یک صبحانه‌ی گرمالویی خوشمزه



پدر گفت: «مراقب باش
آلگس، یک هیولا این‌جاست.»
آلکساندر با صدای بلند گفت:
«کو؟ کجاست؟»

اگر حالا، یک هفته‌ی قبل بود،
آلکساندر فکر می‌کرد که پدرش شوخی
می‌کند، اما از روزی که به استرمانت
اسباب‌کشی کرده بودند، دیگر مطمئن
نبود که این حرف‌ها شوخی باشد.
این شهر پُر از هیولا بود.

پدر یک بشقاب جلوی آلکساندر
گذاشت و گفت: «یوهووو، این
هم یک صبحانه‌ی هیولایی!»



آلکساندر نفس راحتی کشید.

پدر گفت: «شرمندهام پسر، هیولای ما دهان ندارد. راستش می‌خواستم با گوشت برایش دهان درست کنم، اما گوشتمان تمام شده بود. حالا شروع کن و حسابش را

برس. من هم بروم جلوی در و روزنامه‌ها را تا بیش‌تر از این

خیس نشده‌اند، بیاورم.»

آلکساندر از پنجره بیرون را نگاه

کرد. باران شدیدی می‌آمد.

تِلِق! همین‌که آلکساندر

صدای بسته‌شدن در را شنید،

دفترچه‌ی کهنه‌ای را از تووی

کوله‌پشتی‌اش بیرون کشید.

روی جلد این دفترچه‌ی قدیمی،

عکس ترسناکی از یک جمجمه

بود که بالای آن نوشته شده

بود: "م.ف.م.ه". آلکساندر از روزی

که دفترچه را پیدا کرده بود، هر

وقت فرصتی پیدا می‌کرد، آن را

برمی‌داشت و می‌خواند. تووی

این دفترچه پُر از تصویر هیولاهای

و اطلاعاتی درباره‌ی آن‌ها بود.

او نمی‌دانست که نوشتن آن را چه کسی شروع کرده، اما

همین هفته‌ی پیش، بعد از شکست‌دادن هیولاهای بادکنکی،

او هم یک صفحه تووی دفترچه نوشته بود.



آلكسانڊر هنوز نمي توانست باور كند كه عروسك‌هاي
بادكنكي لقلقو كه جلوي مغازه‌ها وول مي‌خورند و
ميرقصيدند، واقعاً هيولا بوده‌اند.
همين‌كه پدر برگشت، آلكسانڊر دفترچه را بست و آن
را قايم كرد.
پدر مثل موش آب‌كشيد شده بود. او يك روزنامه‌ي
خيس را روي ميز انداخت.



پولوپ!

چند قطره آب روي ظرف غذاي آلكسانڊر پاشيد
و يك چيز دراز و لزج و صورتی هم درست روي
بشقابش افتاد.

آلكسانڊر با صداي بلند گفت: «آی‌ی، يك گرم!»



پدر گفت: «پسرجان این فقط یک کرم خاکی است.»
ایکساندر چنگالش را روی میز گذاشت و گفت: «اشتهایم
کور شد!»

بعد دفترچه را تووی کوله‌پشتی‌اش چپاند و گفت: «باید
بروم مدرسه. قرار است با ریپ پیاده برویم.»
روزهای اول، ایکساندر فکر می‌کرد که ریپ قلدر مدرسه
است اما حالا با یکدیگر دوست شده بودند.
پدر درحالی‌که موهایش را خشک می‌کرد، گفت: «خیلی
خوب ال. بپا خیس نشوی!»

ایکساندر در خانه را باز کرد. ابرهای تیره، هوا را کاملاً
خاکستری کرده بودند. اما زمین رنگ دیگری داشت،
یکجورهایی به صورتی می‌زد.





همین که اِکساندِر پایش را
بیرون گذاشت، دلیش را
فهمید.

هرجا را نگاه می‌کرد پُر
از کرم شده بود. از حیاط و
پیاده‌رو گرفته تا خیابان، پُر از
کرم‌های خاکی کوچکی بود
که روی زمین می‌لولیدند.

اِکساندِر گفت: «ایش...»

دلش مثل کرم‌های

روی زمین، پیچ‌وتاب

می‌خورد. چترش را

باز کرد و به راه

افتاد.

ای گاش باران بند پیاید نیاید!!!

آلکساندر روی نوک پنجه‌هایش در پیاده‌روی خیس راه می‌رفت و مراقب بود که پایش را روی کرم‌ها نگذارد. ریپ در زمین بازی منتظر او بود.

ریپ با صدای بلند گفت: «سلام قورباغهی دماغو!»

قورباغهی دماغو اسمی بود که هم‌کلاسی‌ها برای آلکساندر گذاشته بودند و برای کسی مهم نبود که او این لقب را دوست دارد یا نه. البته آلکساندر آن قدرها هم از این اسم بدش نمی‌آمد.

ریپ پرسید: «می‌خواهی یک چیز حال‌به‌هم‌زن ببینی؟»

او پایش را بلند کرد و بالای یکی از کرم‌ها گرفت. آلکساندر گفت: «نه ریپ، این کار را نکن!»

ریپ پایش را کمی پایین‌تر آورد و گفت: «این‌ها فقط کرم هستند! چه اشکالی دارد؟»

آلکساندر آهی کشید و گفت: «ریپ، وقتی ما



با هیولاهای بادکنکی جنگیدیم، به همه‌ی اهالی استرمانت کمک کردیم، حتی به این کرم‌های کوچک. حالا اگر خودمان آن‌ها را زیر پایمان له کنیم، آن وقت چه فرقی با آن هیولاها داریم؟»

ریپ دهانش را کج کرد و گفت: «خیلی خوب. اما این خیلی عجیب است که دورتادورمان پُر از کرم شده. احساس می‌کنم مثل گوشت تووی یک ظرف ماکارانی هستم!» چشم‌های آلکساندر کم‌کم گرد شد و گفت: «حق با توست ریپ. عجیب است، خیلی عجیب است!» او دفترچه را از تووی کوله‌پشتی‌اش بیرون آورد.

ریپ گفت: «اِ، دفترچه! راستی... این "م.ف.م.ه" یعنی چی؟»

آلکساندر جواب داد: «هنوز نمی‌دانم اما... این‌جا را ببین! یک چیزی در مورد کرم‌ها نوشته!»





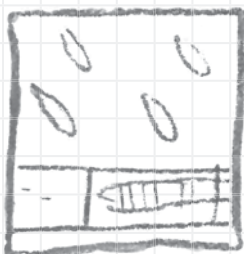
مگاکرم

یک کرم آبی رنگ و کوچک که ابتدایی خطر به نظر می‌رسد.

مگاکرم‌ها روی زمین‌های

محل زندگی

خیس و پیاده‌روها دیده می‌شوند.



مگاکرم‌ها همیشه تنها زندگی می‌کنند.

عادت‌ها



هنوز مشخص نیست.

خوراک

اما احتمالاً بچه‌ها را می‌خورند.

بوی مگگرم‌ها مثل
بوی ذرت بوداده است.

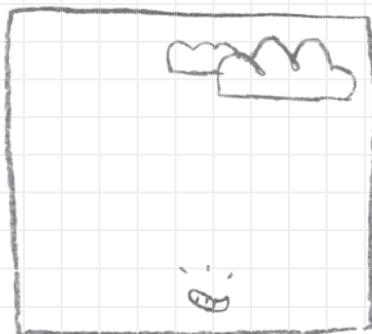


اخطار!

مگگرم‌ها ابتدا خیلی کوچک هستند اما
همین‌که آفتاب به آن‌ها بخورد، از اتوبوس مدرسه
هم بزرگ‌تر می‌شوند. مراقب باشید که آفتاب به
آن‌ها نخورد!



بعد



قبل



صداهای بلند و جیغ کشیدن

باعث می‌شود که آن‌ها خسک شوند و
روی پوستشان چروک بیفتد.

نقطه ضعف

اَلِكساندر گفَت: «همه‌ی این‌ها
 فقط یک معنی می‌تواند
 داشته باشد. این کرم‌های
 خاکی، مگا کرم هستند!»
 ریپ گفَت: «آره... اما
 صبر کن بینم. نه!
 تووی دفترچه نوشته
 شده که مگا کرم‌ها
 تنها زندگی می‌کنند.»
 او با نوک چترش
 به گُپه‌ای از کرم‌ها
 اشاره کرد و گفَت:
 «اما هزارتا کرم
 این‌جاست. امکان
 ندارد که آن‌ها



مگا کرم باشند.»

اَلِكساندر پرسید: «اما اگر اشتباه کنی چی؟ اگر آن‌ها
 یکهو بزرگ شوند و همه‌ی بچه‌های شهر را بخورند
 چی؟»
 ریپ شانهِایش را بالا انداخت و گفَت: «تازه تووی
 دفترچه نوشته مگا کرم‌ها آبی‌رنگ هستند اما همه‌ی
 این‌ها صورتی‌اند!»

آلکساندر فکری کرد و گفت: «خیلی خوب، بیا امتحان کنیم! جیغ کشیدن باید باعث شود که این کرم‌ها خشک شوند و چروک بخورند.»
او به سمت یک کرم خم شد و نفس عمیقی کشید و بعد:



کرم فقط کمی تکان خورد و جابه‌جا شد. هیچ اتفاق دیگری نیفتاد. ریپ بازوی آلکساندر را گرفت و گفت: «یالا قورباغه‌ی دماغو. بیا برویم مدرسه.»
آلکساندر گفت: «خیلی خوب... شاید آقای هاریسلی در مورد این هیولاها چیزهایی بدانند. یادت هست که تووی جشن تولد من چی گفت؟»
ریپ گفت: «آره، او گفت که هیولاهای بادکنکی تازه اول ماجرا هستند.»
آلکساندر گفت: «کاش می‌دانستیم منظورش چی بود؟!»


تلفن مشکوک به آقای هارِسلِی

فصل

۳



اَلِکساندِر و ریپ از در اورژانس، وارد بیمارستان قدیمی شهر شدند. این‌جا حالا مدرسه‌ی آن‌ها بود. یک مرد قدبلند با موهای سیخ‌سیخی، به میز جلوی در تکیه داده بود و داشت کفشش را می‌پوشید. اَلِکساندِر گفت: «آقای هارِسلِی! کرم‌ها دارند به استرمانت حمله می‌کنند!»
ریپ ادامه داد: «البته مطمئن نیستیم!»
آقای هارِسلِی نگاهی به دوروبرش کرد و گفت:
«هیسس!!»



من می‌دانم هیولاها
این‌جا هستند، اما کرم‌ها...»
آلکساندر گفت: «دقیقاً! کرم‌ها!»
و بعد نگاه معنی‌داری به ریپ انداخت.
آقای هارسلی گفت:
«بخشید بچه‌ها، باید
یک چیزی را از بلندگو
اعلام کنم.»
او میکروفون را از روی
میز برداشت و گفت:
«یک، دو، سه... امتحان
می‌کنیم...»

از بلندگوهای روی دیوار
صدایی بیرون نیامد. او دکمه‌ی
روی پایه‌ی میکروفون را زد تا
بلندگوهای داخل ساختمان صدایش را
پخش کنند. بعد با صدایی لرزان گفت:
«صبح‌به‌خیر دانش‌آموزان عزیز. چون
امروز یک روز بارانی و کرمالویی است،
کلاس ورزش داخل ساختمان برگزار
می‌شود.»

ایکساندر گفت: «خیلی خوب آقای هارسلی، چه طوری باید جلوی این مگاگرم‌ها را بگیریم؟ اگر آفتاب از پشت ابرها بیرون بیاید، آن وقت...»

آقای هارسلی درحالی‌که یک سوت را دور گردنش می‌انداخت، گفت: «بینید بچه‌ها، الان وقتش نیست. تووی کلاس ورزش میبینمتان. الان باید...»



آقای هارسلی وحشت کرد. او با ترس‌ولرز گوشی را برداشت و گفت: «دبستان استرمانت بفرمایید؟ قبل از هر چیزی باید بگویم که این‌جا دیگر بیمارستان عمومی استرمانت نیست. چه امری داشتید؟»

ایکساندر در گوشی به ریپ گفت: «کلاس ورزش؟ مگر آقای هارسلی منشی مدرسه نیست؟»

ریپ گفت: «آره بابا، اما چندتا کار دیگر هم دارد. مربی ورزش، پرستار و راننده اتوبوس مدرسه هم هست. مدرسه دارد تووی هزینه‌ها صرفه‌جویی می‌کند، برای همین...»

آقای هارسلی پای تلفن جیغ کشید: «چی؟! نه! من نمی‌خواهم با تو بجنگم!»

آلیکساندر به ریپ نگاه کرد. ریپ شانه‌هایش را بالا انداخت.

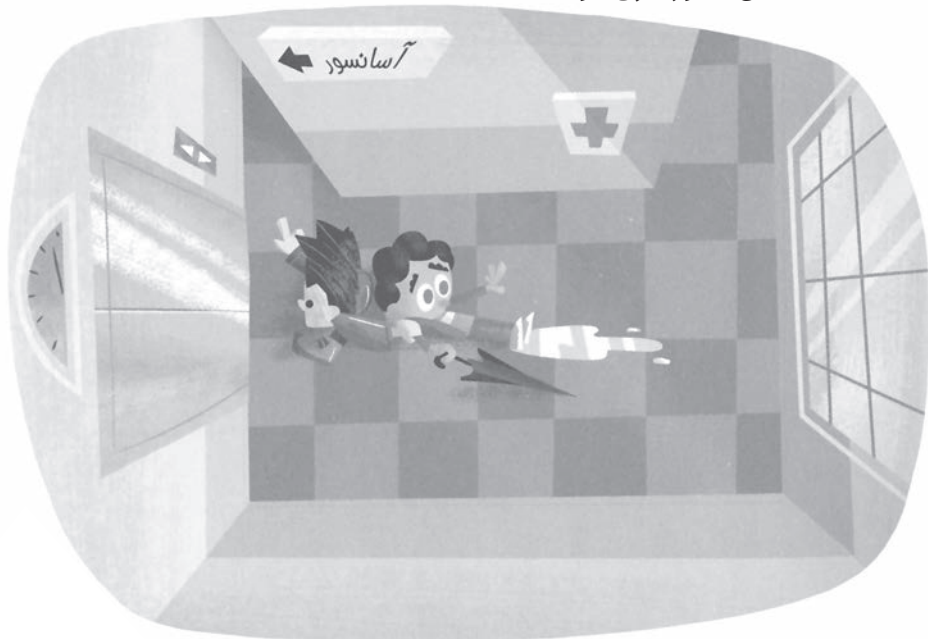
آقای هارسلی با صدای آرام‌تری ادامه داد: «نه! یک لحظه گوشی.»

او دکمه‌ی مکث را روی تلفن فشار داد. بعد با رنگ‌ورویی پریده به بچه‌ها نگاه کرد و گفت: «پسرها، بروید سر کلاستان.»

او دوباره دکمه‌ی تلفن را زد و شروع کرد به حرف زدن. آلیکساندر گفت: «اما اگر نور آفتاب به آن کرم‌ها برسد، کار ایستزمانت تمام است!»

ریپ سرش را تکان داد، بازوی آلیکساندر را گرفت و او را به طرف آسانسور کشید.

آسمان هنوز ابری بود. البته فعلاً!!!



نامه‌ی برگشتی

آلکساندر و ریپ به کلاسشان در طبقه‌ی پایین ساختمان رفتند. آن‌جا قبلاً سردخانه‌ی بیمارستان بود که حالا به جای این‌که محل نگهداری جسدها باشد، محلی برای نگهداری دانش‌آموزان بی‌حال و حوصله بود.

یک مرد قدکوتاه با لباس‌های رنگارنگ و چهارخانه داشت می‌گفت: «به نظرتان این دوستان که عکسش را روی تخته کشیده‌ام، تنبل نیست؟»



اَلِكساندر به معلمش گفت: «صبح به خیر آقای پلانکت.»
سپس ته کلاس یک نیمکت خالی پیدا کرد و کنار
دختری نشست که لباس کلاه‌دار تنش بود. آن دختر تنها
کسی بود که روز اول مدرسه، با اَلِكساندر رفتار خوبی
داشت.

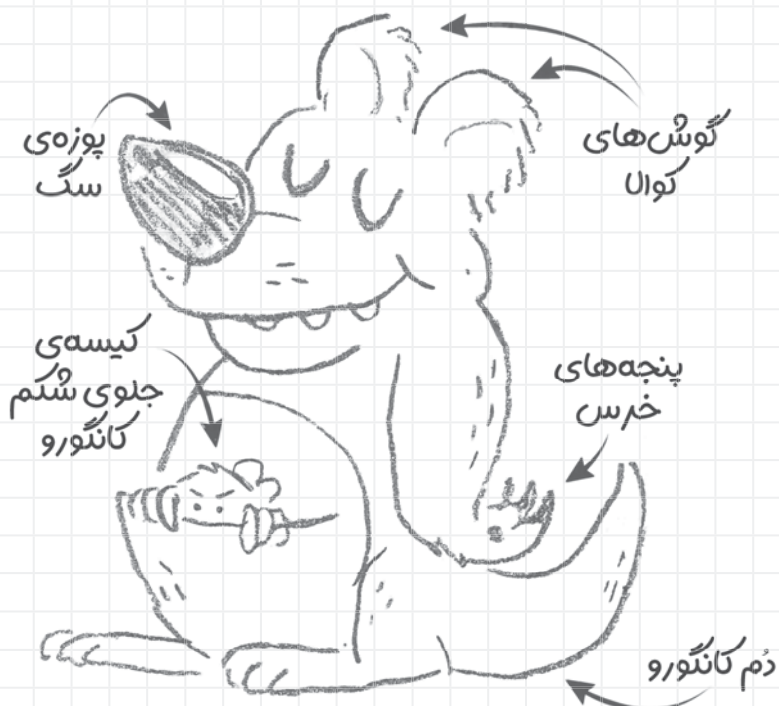
اَلِكساندر گفت: «اِمم... سلام.»
دختر مشغول کتابخواندن بود و به نظر می‌رسید که
صدای او را نشنیده است. اَلِكساندر دفترچه‌ی هیولاها را
از کیفش بیرون آورد و صفحه‌ی مگاگرم‌ها را باز کرد. با
خودش فکر کرد: «چه‌طور می‌توانم جلوی این کرم‌ها را
بگیرم؟»

دختر کلاه‌پوش کمی سرش را برگرداند.
اَلِكساندر با خودش گفت: «یعنی دارد دزدکی نگاه
می‌کند؟»

بعد به سرعت دفترچه را ورق زد تا صفحه‌ی مگاگرم‌ها
معلوم نباشد.



کوااا-وااا- کاننا-وومبا-دیننو



محل زندگی

این هیولاها زیر لگن دستشویی یا

زیر بالستک‌های مبل زندگی می‌کنند.

در کل، می‌شود آن‌ها را زیر هر چیزی

پیدا کرد.



اگر این هیولها در نزدیکی شما باشند. وقتی سیفون دستشویی را می کشید. آب در جهت عقربه های ساعت تووی دستشویی می چرخد.



خوراک

آن ها هر چیز هلالی شکلی را می خورند. مثل موز، نان فرانسوی و کدو.



عادت ها

این موجودات خیلی بغل دوست دارند.

اخطار!

مراقب باشید تووی تله نیفتید! همین که به یک کوال-وال-کانگا-وومبا-دینگو دست بزنید، یک موجود کوچک از تووی کیسه ای جلوی شما بیرون می پرد و دماغ شما را گاز می گیرد. کسانی که این موجود کوچک دماغشان را گاز بگیرد، سریع طرز حرف زدنشان عوض می شود.



ایکساندر دفترچه را بست و با خودش فکر کرد: «کاش این کوالا-والا-کانگا-وومبا-دینگوها به شهر حمله کرده بودند. من آنها را به کرم‌ها ترجیح می‌دهم.»
آقای پلانکت گفت: «بچه‌ها، درس امروز ما فقط در مورد کرم‌هاست.»

دختر کلاه‌پوش کتاب علومش را باز کرد.
ایکساندر روی تکه‌ای کاغذ چیزی نوشت، آن را تا کرد و به دختر کلاه‌پوش داد و با صدای آهسته گفت: «می‌شود این را به ریپ بدهی؟»
دختر سر تکان داد و یادداشت را به ریپ رساند. بعد از چندبار ردوبدل کردن یادداشت، کاغذ پُر از حرف‌های آنها شده بود.

ایکساندر: «باید قبل از این که آفتاب بزند، کاری بکنیم!»

ریپ: «احتمالاً آن‌ها هیولا نیستند!»

ایکساندر: «اگر حق با من باشد چی؟ من باید سرو صدایی راه بیندازم تا کرم‌ها خشک شوند و چروک بخورند. من باید از آقای هارسلی کمک بگیرم. باید همین حالا دست به

کار شوم!»

